

آن تازیانه که بوی نرگس می داد

ملاقات علامه حلی با امام زمان (عج)

حمیده رضایی

شب بود و تاریک. ستاره‌ها در دل آسمان می‌درخشیدند. دل علامه هم روشن بود. شب جمعه‌ای دیگر بود و او هم چون همیشه یک‌ه و تنها در دل بیابان به شوق زیارت مولایش حسین (ع) می‌رفت. مبهوت آسمان بود و عظمت پروردگارش. نفهمید غریبه پیاده کی و چطور همراهش شد! به خود که آمد دید دارد با او از هر دری می‌گوید. اما نه، کلام غریبه فراتر از آن بود که این‌طور حیفش کند. عظمت از کلامش می‌بارید انگار! حسی غریب در وجود علامه چنگ می‌زد. تصمیم گرفت از مسائل علمی بپرسد. هرچه می‌گفت غریبه بی‌درنگ پاسخ می‌داد. همه آن مشکلات علمی‌ای را که جمع کرده بود تا روزی از عالمی جواب بگیرد حالا داشت حل می‌شد. هنوز سوال علامه تمام نشده پاسخ غریبه حاضر بود. گویا همه آن سوالات را از قبل شنیده و حال تنها آماده پاسخ بود.

دریایی در دل علامه به تلاطم افتاده بود: «آخر چطور! مگر می‌شود؟!»

اما جوابی برای سوال خود پیدا نمی‌کرد. باز پرسید، پرسید و پرسید، چون تشنه‌ای که به آب رسیده باشد. این بار غریبه نظری خلاف فتوای علامه داد و او با همه حیرتش نتوانست سکوت کند. به نظرش این فتوا خلاف اصل و قاعده بود، گفت: «من این را نمی‌پذیرم، حدیثی طبق این فتوا نداریم.» غریبه لبخندی زد و گفت: «شیخ طوسی در تهذیب حدیثی در این باره آورده است.» علامه باز لجاجت کرد، گفت: «ته، به یاد ندارم آن را در تهذیب دیده باشم.» غریبه که سرشار آرامش بود پاسخ داد: «از اول آن نسخه تهذیب که داری فلان قدر بشمار، در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را خواهی دید.»

علامه باز در شگفت ماند، توان حرف زدن نداشت. مات و مبهوت به چهره غریبه نگاه می‌کرد. خبره شده بود به چشم‌های معصومش و زیر لب زمزمه می‌کرد: «خداوند! چه عظمتی در این چشم‌هاست. چیست در این نگاه که این‌طور ذوبم می‌کند؟ کیست این غریبه که هم‌پایم شده است در دل این صحرا؟ نکند...»

نکند او همان گمشده‌ای است که سال‌هاست به دنبالش هستم! نکند... تنش به لرزه در آمد. تازیانه از دستش به زمین افتاد. نتوانست تحمل بیاورد، پرسید: «آیا در زمان غیبت، دیدار امام عصر ممکن است؟» غریبه خم شد تا تازیانه را از زمین بردارد. دل در سینه علامه نبود دیگر. چه پاسخ خواهد داد، نمی‌دانست. غریبه قد راست کرد و تازیانه را میان دست‌های علامه گذاشت. نگاهی به چهره آرام و بی‌قرار علامه کرد، گفت: «چگونه نمی‌توان دید حال آن که دست او میان دست توست؟!»

یکباره آسمان و ستارگانش را همه در برابر خود دید: گویا خورشید میان دست‌هایش بود که حرارتش داشت این‌طور ذوبش می‌کرد. پرده اشک، چشم‌های علامه را پوشاند. تاب نیاورد دیگر. خود را از بالای مرکب پایین انداخت تا برپای مولایش بوسه بزند. می‌خواست قالب تهی کند از شوق. جسم‌اش دیگر تاب این همه التهاب و اضطراب و عشق را نیاورد، از هوش رفت.

چشم که باز کرد، خودش بود و یک دنیا حسرت، کاش زودتر شناخته بود آن غریبه آشنا را. به خانه بازگشت. کتاب تهذیب را گشود. آری، حدیث همان‌جا بود. درست همان صفحه و همان سطر. قلم برداشت و با دست لرزان بر حاشیه کتاب نوشت: «این حدیث، آن حدیث است که حضرت ولی عصر (عج) خبر آن را به من داد و نشانی آن را با شماره صفحه و سطر کتاب برایم گفت.» چشمش به تازیانه پیش رویش افتاد. آن را به آرامی در دست گرفت. بوسید، بوسید، چه عطر غریبی می‌داد آن تازیانه که بوی نرگس داشت.

منابع

۱. حسن جلالی عزیزیان، نگاه سبز، ملاقات با امام زمان (عج)، دفتر نشر مصطفی، ص ۵۸.
۲. محمدباقر ملبویی، الوقایع و الحوادث، انتشارات دارالعلوم، ج ۴، ص ۱۰.
۳. سید نعمت‌الله حسینی، مردان علم در میدان عمل، ص ۲۵۴.